

۶۷۷۱-۶۷۷۱

ISBN 978-964-381-389-7

# سالاری‌ها

روزهای اول سرداد بود. پایا دم در روی سکوی خانه نشست. سرد  
زهن فرزندش را می‌خواند شب‌گناه چو کتابش زان می‌داشت. دست بر سر  
طاسش می‌کشید و زیر لب دعا می‌خواند. چشمش دیگر سوز نداشت.

## بزرگ علوی

گفته خبر روی بود به جادو در آن شب که نامحر می‌دارد می‌آید  
همان‌ها فریاد که مسوم سیرده در آن شب که نامحر می‌دارد می‌آید  
خبرشان هر شب جعبه در آن شب که نامحر می‌دارد می‌آید

بر روی گاهن تنها و گاهن خبر از آن دو چه شان جمع می‌شدند. همه پایا را  
می‌شناختند. او دیگر جزو آن‌ها نبوده بود.

می‌توانست روزها را در آن شب که نامحر می‌دارد می‌آید  
گاهی آینه لکن در آن شب که نامحر می‌دارد می‌آید  
این بود که در میان خانه زیر پرده سستی روشن کند.

روزهای اول خرداد بود. بابا دم در روی سکوی خانه نشسته بود. ریش قرمزش را می خاراند. شبکلاه چرکتابش را برمی داشت. دست بر سر طاسش می کشید و زیر لب دعا می خواند. چشمش دیگر سونداشت. گوشش، اما، تیز بود. هر وقت مهمانی می آمد از جایش برمی خاست. در حیاط بیرونی را باز می کرد، سرش را به سوی هشتی می برد، «یاالله» می گفت و تازه وارد را به حال خود می گذاشت. این یک سنتی بود. از این گذشته ضروری نبود به چادر به سران خبر بدهد که نامحرمی دارد می آید. مهمانها فرضاً که محرم نبودند، زنانشان از مردان خانواده رونمی گرفتند. خویشان هر شب جمعه در تالار پنجدری روی حوضخانه سالار، در بیرونی، گاهی تنها و گاهی همراه زن و بچه شان، جمع می شدند. همه بابا را می شناختند. او دیگر جزو ااثاث خانه شده بود.

همه شان روزهای عزت و جلال او را دیده بودند و هم دوران ذلتش را که دیگر چشم هایش یارای قرآن خواندن نداشتند و پیرمرد فقط می توانست روزهای مهمانی و روضه خوانی و وظیفه دربانی را انجام دهد، گاهی آفتابه لگن بیاورد و فرمان ببرد و پیغام بیاورد. یکی از وظایفش هم این بود که در سقاخانه زیر بازارچه شمعی روشن کند.



با چه مصیبتی توانست خود را در این خانه جا دهد. آن زمان که او را در کنار چوبه‌دار نیمه‌جان بلند کردند و قزاقی به او گفت: «بلند شو برو پی کارت. خدا عمری دوباره به تو داد.» تاب برخاستن نداشت. سرش گیج می‌خورد. چشم‌هایش از خاک و اشک گلین شده بود. چون به حال آمد چند قدم آن طرف تر نعل آقاموچول دامادش را دید. بعد گاری آوردند و دو مرده را بار کردند و بردند. بنده خدائی به او یک تکه نان داد. آن را نیش کشید. پای پیاده برگشت رو به قهوه‌خانه‌ای که شب پیش آنجا با زیور و آقا موچول اطراق کرده بود. دخترش را ندید. هرچه گشت پیدایش نکرد. زن مش رحیم افسار الاغ را در دست داشت. زنک حاج و واج بود. نمی‌فهمید چه خبر شده. برای چه مش رحیم صبح سحر رفته و دیگر برنگشته. موقعی که قزاق‌ها آمدند، اصلاً هفت پادشاه را خواب می‌دید. از این و آن شنیده بود که زیور برای نجات پدر و شوهرش به خانه حاکم رفته. زن مش رحیم هرچه زور به خرج داد نتوانست توله را نگه دارد. سگه دنبال زیور رفت و غیبش زد.

ماه‌ها طول کشید تا بابا فهمید حاکم، یعنی خان سالار، دستور بازداشت دهاتی‌ها را داده است. آنقدر دم در خانه روی همین سکو نشست و از قزاق و لر، کلفت و نوکر، کنیز و غلام، خفت کشید تا خان سالار دلش رحم آمد و او را به طویله فرستاد. یقینش شده بود که در این خانه و فقط اینجا می‌تواند سراغ دخترش زیور را بگیرد و جای پای او را پیدا کند.

ابتدا که به این خانه آمد کارش مهتری بود. از ناچاری این شغل را قبول کرد. از گرسنگی داشت تلف می‌شد. آخرین صد دینار و سه شاهی

که در جیب داشت در این چند ماهه خرج شده بود. در این طویله سالار اقلاً شکمش سیر بود. بعد که ارباب فهمید کوره سوادی دارد و در ده بالا عمامه‌ای بوده، ملایی می‌کرده، حتی اجازه عقد و طلاق و بیع و شراء هم به او داده بودند، زیر دست میرزا ابوتراب به شاگردی گماشتش، پس از مرگ وی تمام دستک و دفترهای سالار تا از زیر دست بابا رد نمی‌شدند، سرانجامی نمی‌یافتند.

سالار برای کلیه فرزندان و مادرهایشان که حسابشان را در زمان حیاتش و سالها بعد فقط بابا می‌دانست، دفتری داشت؛ حق هر یک از آنها را دقیقاً معین کرده بود. برخی سالیانه مبلغی می‌گرفتند. دیگران که در اروپا و امریکا درس می‌خواندند، ماهیانه حواله‌شان صادر می‌شد و دخترها پس از ازدواج سهمیه‌ای داشتند که نقد یا به صورت ملک و باغ و دکان و کاروانسرا و میدان و قلمستان و چراگاه به آنها داده می‌شد. تمام این حساب‌ها سال‌ها از زیر دست بابا رد می‌شدند، وقتی هم که خان سالار فوت کرد و امور مالی خانواده به آقای سید عبدالرحیم سالار فاش و اگذار شد باز بابا وردستش بود تا اینکه صدر خانواده عمرش را به فرزندانش بخشید و سوی چشم بابا هم تدریجاً کم شد و آقای سالار نظام خود همه کاره شد. آیه مرخصی بابا پیرمرد را خواندند و شنندرو پندرش را از اطاق کنار کتابخانه جمع کردند و به پستوی دم در بیرونی آوردند.

با وجود همه این تخفیف و تحقیر بابا در خانه سالار ماند زیرا یقینش شد که زیور آن روز تابستانی که گرما نفس آدم را بند می‌آورد، همراه توله به این خانه آمده و از این خانه غیبش زده است. چند ماه بعد، روزی، دایه‌ای با شیرخواره‌ای به این حرمسرا آمد. اسم بچه حسین بود و بابا دل



خوش کرده بود که این بچه از آن زیور است. نوه خودش است و مادرش روزی باز به این خانه برمی‌گردد. از این کودک بابانمی توانست دل برکند. همان بچه حالا بیست ساله است. می‌گویند دکتر شده، اسمش سالارنیاست، و قرار است امروز آقای دکتر حسین سالارنیا سوار اتومبیلی همراه آقای سالارنظام وکیل مجلس شورای ملی از تهران وارد شود.

همه مهمان‌ها از کسان دور و نزدیک خان سالار بودند، به اسم‌های گوناگون سالارنش، سالاریان، سالارزاد و سالارنظام که آرزوی نخست‌وزیری در سر می‌پخت و در این راه تلاش می‌کرد. همه‌شان در این کوی خانه داشتند. ده قدم آن سوی سکویی که نشیمنگاه بابا بود، دری به حیاطچه‌ای در همسایگی باغ بزرگی باز می‌شد که در آن سالارنش بازن و بچه و کلفت و نوکر زندگی می‌کرد.

اگر بابا، به چشم، سید عبدالرحیم سالارنش را که محضردار بود، نمی‌دید از بوی گلابی که از صورت گوستالو و سینه پشم‌پوشش تراوش می‌کرد، و از گند سیگارهای دست پیچش، او را از چند قدمی تشخیص می‌داد. آقای سید عبدالرحیم سالارنش شوهر انیس‌الملوک خواهرزاده سالار بود که از ته و توی کارهای سرپرست خانواده خبر داشت و به همین وسیله توانست روضه خوان دیروزی، محضردار عمده بروجرد و توابع باشد و اسم و رسم پیدا کند و پایش به خانه‌های اعیان و اشراف باز شود و سری توی سرها بیاورد و معاملات کلان انجام دهد.

مادر انیس‌الملوک که آخر عمری، تمام روز، یا سر جانماز بود و یادم حوض وضو می‌گرفت، دخترش را نذر سید کرده بود و آرزو داشت که عاقبت بخیر باشد. انیس‌الملوک خوشگل نبود، عوضش دانا و باهوش بود

و از همه چیز و همه کس پیش از همه خبر داشت. اگر از آسمان و ریسمان سخن به میان می‌آمد، کلام مخاطب را قطع می‌کرد و داستانی که کوچکترین ارتباطی با موضوع نداشت نقل می‌کرد و می‌گفت: «من که به شما گفتم...»

مثلاً اگر سید روضه‌خوان شکایت می‌کرد که سرش درد می‌کرد، تر و چسب جواب می‌داد: «خودم هم دیشب سردرد داشتم. مرحوم سالار هم سردرد مزمن داشت. یک حب تریاک...» سکویی که بابا بیشتر ساعات روز را در بهار و تابستان و پاییز روی آن به سر می‌برد، از آن خانه سالاریان رئیس‌دارایی بود. چنارهای بلند باغش به کوچه هم سایه می‌انداخت. رفت و روب برگ‌های آنها در فصل برگ‌ریزان جزو وظایف بابا بود.

هوشنگ سالاریان، داماد سالار و شوهر منیژه خانم بود. این زن هر شب جمعه هفت قلم بزک می‌کرد و در مهمانی‌های خانواده کیابا بود و پس از سالارنظام، پسر مرحوم خان سالار، رئیس خانواده که از زمان وکالتش در تهران به سر می‌برد و فقط در تابستان به این شهر می‌آمد، منیژه خانم اقلاد در بروجرد و توابع سرکرده سالاری‌ها به شمار می‌رفت و همه حتی سید عبدالرحیم سالارنش که مجیش رانمی‌گفت از وی حرف شوی داشتند.

منیژه خانم با بیشتر خواهران و برادران ناتنی خودش در ایران و اروپا ارتباط داشت و هیچ عطر و کرم و روژ و ریملی نبود که برایش نمی‌فرستادند.

هروقت صدای تسییح شنیده می‌شد، بابا می‌دانست که آقای سالارزاد